

مهتاب نویسنده:عاطفه علیپور.

خورشید هر روز یاد آور این نکته است که می شود از اعماق تاریکی دوباره طلوع کرد...

آن هم به یک شرط!

شرطش داشتن امید است.

باران قطره قطره بر زمین هایی که سالیان سال است رنگ باران ندیده تازیانه می زند و مرحمی می شود برای دل زخم خورده ی کسانی که پشت شیشه سرد غرور چشم انتظار کسانی هستند که شاید بیایند و شاید هم...
نامش مهتاب است؛ پدرش این نام را در گوشش زمزمه کرد تا همیشه مانند مهتاب در آسمان تک باشد و تا ابد بدرخشد.

اما فکرش را هم نمی کرد روزی آن هم به این زودی همچون شمع ذره ذره آب شود و در نهایت هم خاموش شود.

او که تا به امروز تنهایی را نچشیده بود و نه رنگش را در زندگی اش دیده بود، حالا تنهایی را با تمام وجودش حس و لمس می کرد و این دل به ظاهر کوچکش را می سوزاند.

دیگر از آن جاودانگی و درخشش خبری نبود مانند ماهی که بیرون از آب اکسیژن برایش همچون سربی سوزان عمل می کرد، در این زندگی تقلا می کرد.

حالا که به قول خودش به آخر خط رسیده بود این را پایان زندگی اش می دید و دست از تقلا برداشته بود و در انتظار مرگ نشسته بود.

او هم یکی دیگر از بیماران سرطانی بود که میان مرز مرگ و زندگی گیر افتاده.

هر روز به امید این چشم باز می کرد تا شاید کسی قبل از رفتنش به دیدنش بیاید اما از کسی خبری نبود.

او با تمامی بیماران آن بیمارستان فرق داشت!

زیرا تمامی بیماران آن بیمارستان کسانی را داشتند تا حداقل برای مراسم خاکسپاریشان بیایند یا حتی قطره اشکی از چشمانشان بریزد.

خوب به یاد دارد همان روز هایی را که به همراه او زیر باران قدم میزد و همچون دختر بچه های کوچک چتر را زمین می انداخت و زیر باران می چرخید و آواز می خواند.

وقتی خبر بیماری اش را به همسرش امیر داد عکس العمل خاصی از او ندید جز آنکه بگوید:

-نگران نباش خوب میشی!

اما چند روز بعد نه دیگر از آن زندگی شیرین تر از شیرینی خبری بود نه آن زندگی رویایی که همه آرزو اش را داشتند حالا چیزی نبود جز یک رویای سیاه...

امیر نه دیگر قربان صدقه اش می رفت نه حتی اسمش را به زبان می آورد، حتی دیگر در خانه پیدایش نمی شد و مهتاب هم تمام تلاشش را می کرد تا موهایش را که بر اثر شیمی در مانی می ریخت را پنهان کند تا امیر نبیند و سرکوفت ها و سرزنش هایش را از سر نگیرد.

حسرت شانه کردن موهایش را داشت همان موهای بلند مشکی اش که امیر عاشقشان بود.

حسرت آن زیبایی را داشت اما دیگر نه از آن موها خبری بود نه از زیبایی وصف ناپذیرش...

روز هایش تلخ تر از همان قهوه ای بود که هر روز صبح می نوشید.

کم کم بهانه های امیر بیشتر شد و تا اینکه به کابوس تمام شب هایش کشیده شد...

طلاق!

امیر به گریه های مهتاب توجه نکرد و درست زمانی که به یک تکیه گاه محکم احتیاج داشت ترکش کرد و مهتاب ماند و خودش...

اما حالا که بیشتر به عمق فاجعه فکر می کند با خودش می گوید همان بهتر که نماند و رفت!

به یک باره مراسم ازدواجش را بیاد آورد همان روز هایی را که در لباس عروس سفیدش همچون عروسک زیبا رویی بود که با هر قدمش قند در دلش آب می شد و با دیدن اشک شوق مادرش بوسه ای به روی گونه اش می زد تا او را از این حال و هوا خارج کند.

دلش همان حال و هوا را می خواست دلش مادرش مونس شب هایش را می خواست تا سر به روی شانه اش بگذارد و به دور از این دنیای پوچ از زندگی شکایت کند و اشک بریزد و دست های مادرش هم مرحمی باشد برای دلش...

نفسش گرفت!

از تنهایی نبود...

از دلتنگی هایش بود ...

از بغض خفه شده در گلویش بود!

ثانیه ها، ساعت ها، روزها و هفته ها از پی یکدیگر می گذشتند و هر روز با مرگ بیشتر از پیش دست و پنجه نرم می کرد تا اینکه به او خبر رساندند دکتر معالجش تعویض شده است.

چه فایده ای برای او داشت وقتی به بهبودی اش نبود! چشمانش دیگر واضح نمی دید که دکتر تازه وارد به آرامی در اتاقش را باز کرد.

نامش علی بود پسری از تبار آدم...

انسانیت را خوب بلد بود ...

انسانیت و انسان بودن را از مادرش آموخته بود...

در کارش خبره عالم و آدم بود...

صندلی گوشه اتاق را برداشت و در کنار تخت مهتاب گذاشت خودش هم به رویش نشست و به چشمان نیمه بازش نگاهی عمیق اما کوتاه انداخت، مهتاب که تا آن لحظه در خاطراتش غرق بود متوجه نگاه سنگینی شد که روبه رویش بود. به هزار زحمت سرش را به سمت چپ متمایل کرد. نگاهش گره خورد در نگاه عسلی مردی که همچون فرشته نجات برایش از آسمان نازل شده بود.

علی که طاقت این نگاه باردار غم را نداشت مانند هر روز که با بیمارانش دیدار می کرد گفت:

-سلام بانو حالتون چطوره؟ من دکتر جدیدتون هستم.

اما صدایی از جانب مهتاب بلند نشد و اینبار هم علی گفت:

-نمی خواهید حرف بزنید؟

علی که از صحبت کردن با مهتاب ناامید شده بود اخم هایش را در هم کشید و سرش را پایین انداخت.

علی هر روز به دیدن مهتاب می آمد تا شاید صدایی از جانب او بشنود اما هر روز بیشتر از پیش ناامید تر میشد. می دانست مهتاب با تمامی بیمارانش فرق دارد، پرونده بیماری اش را خوانده بود و متوجه تنهایی او شده بود و می دانست برای چه لب باز نمی کند یا حتی امیدی به زندگی اش ندارد تمامی اینها از تنهایی هایی بود که به یکباره به سرش آمده بود.

سعی داشت این تنهایی و خلوت را و در نهایت این سکوت را بشکند، هر راهی را امتحان کرده بود اما هر بار به بن بست بر می خورد و خبری از ذره ای امید نبود، اما او امیدش را از دست نداد و به کارش ادامه داد، هر روز یک چیز را امتحان می کرد:

شاخه گل...

عروسک...

بادکنک...

تمامی این راه ها را امتحان کرد اما کارساز نبود اما شبی که در تخت خوابش خوابیده بود و در رویا هایش یا شاید هم در فکر چاره ای برای بیمارش بود با فکری که به سرش زد سر جایش نشست و لبخند بر لبانش جان گرفت.

او که می دانست این روش برای تمام دختران دنیا اثر می کند با حالتی خوشحال گویی که بر روی پاهایش بند نبود و روی ابرها قدم بر می داشت بلند شد تا همین لحظه نقشه اش را عملی کند اما با دیدن ساعت که سه بامداد را نشان می داد پشیمان از اینکه دیر وقت است به سر جایش برگشت و دوباره به حالت قبل برگشت.

صبح روز بعد وقتی برای رفتن به بیمارستان آماده میشد لباس های شیکی را بر تن کرد که باعث شد تا جذابیت مردانه اش بیشتر از قبل به چشم بیاید، با باز کردن در کشوаш بوی عطر خوشبو اش که همیشه مادرش برایش از فرانسه می فرستاد در اتاق پیچید که همین باعث شد تا لبخند بر لبانش جانی دوباره بگیرد، عطر را برداشت به خودش زد.

امروز با روز های دیگر فرق داشت!

در راه بیمارستان دسته گلی از گل های رز قرمز برای مهتاب خرید و به بیمارستان رفت و بدون آنکه روپوش همیشگی اش را به تن کند مستقیم به سمت اتاقش رفت. با باز کردن در اتاق نگاهش بر تخت خالی مهتاب ثابت ماند اما با چرخاندن سرش متوجه او شد که پشت پنجره ایستاده است و به حیاط نسبتاً بزرگ بیمارستان

چشم دوخته است. مهتاب با شنیدن صدای پای علی چشم چرخاند که نگاهش در آن نگاه عسلی ثابت ماند، با دیدن صورت اصلاح شده و لباسش برقی در چشمانش زد که علی متوجه آن شد.

علی قدمی به جلو برداشت و گل را به طرف مهتاب گرفت، مهتاب با دیدن گل ها دستش را به جلو برد و آن ها را از دست علی گرفت، علی که تا آن لحظه سکوت کرده بود لب باز کرد گفت:

-اومدم ببرمت بیرون.

مهتاب که تا آن لحظه سرش را پایین انداخته بود و مشغول بازی با گلبزرگ های گل های توی دستش بود با حالتی ناباورانه و چشمانی گرد شده از تعجب سرش را بالا گرفت و به علی خیره شد؛ علی که سوال در ذهن مهتاب را از چشمانش خوانده بود گفت:

-نگران نباش از بیمارستان اجازت رو گرفتم، گفتم شاید ببرمت بیرون حال و هوای عوض بشه و افتخار بدی و با این بنده حقیر صحبت کنی.

چندی بعد مهتاب آماده بود برای بیرون رفتن.

● ***

علی در آن روز کار خودش را کرد آنقدر مهتاب را در شهر چرخاند تا صدای مهتاب در آمد.

در آن روز مهتاب بالاخره لب باز کرد و اولین چیزی که به زبان آورد این بود:

-سلام من مهتاب هستم!

مهتاب طوری رفتار کرد که گویی اولین دیدارشان است که این باعث تعجب بیش از اندازه علی شد.

صدایش...

صدایش عجیب به دل علی نشست...

علی هم که از گفت و گو با او خوشش آمده بود در جواب مهتاب گفت:

-سلام منم علی هستم از دیدنتون خوشوقتم!

بعد از آن لبخند عمیقی بر روی لبان هر دو جا خوش کرد.

علی به هدفش رسیده بود این همان چیزی که می خواست بود، امید را می خواست تا در دل مهتاب ایجاد کند که اینکار را انجام داده بود و این برایش از صعود به قله اورست نیز دشوار تر می آمد و این خنده مهتاب برایش مانده مدال و سکو نفر اولی بود که در مسابقه ای سرسختانه پیروز شده بود.

حدود شش ماهی از این موضوع می گذشت که روز به روز امید مهتاب به زندگی بیشتر میشد در این شش ماه مهتاب گیتار زدن و نقاشی کردن را به خوبی از علی آموخته بود.

علی برایش عجیب بود که چرا و چگونه اینگونه به مهتاب توجه خاصی دارد.

مهتاب آنقدر به علی نزدیک شده بود و در حدی به او اعتماد کرده بود که تمام زندگی اش را ریز به ریز برایش گفته بود، از نظر او علی بعلاوه اینکه دوست و تکیه گاه بسیار محکمی است شنوده بسیار خوبی نیز هم هست، علی ساعت ها به پای حرف هایش می نشست و بدون آنکه اعتراضی کند یا کلمه ای بر زبان آورد.

علی که هر ماه با نگاه کردن به جواب آزمایش هایش امیدش بیشتر میشد بیشتر به معجزه زندگی ایمان می آورد وقتی برای بار آخر از او آزمایش گرفت و منتظر جوابش بود، در بیمارستان رژه می رفت تا نتیجه این تلاش بی وقفه اش را ببیند.

وقتی چشمش به جواب آزمایش هایش افتاد کم مانده بود تا فریادی از خوشحالی بزند.

مهتاب به بهبودی کامل رسیده بود!

علی آن روز به مناسبت بهبودی مهتاب بین تمام افراد حاضر در بیمارستان شیرینی پخش کرد و جشن مختصری گرفت.

آن لحظه ای که به مهتاب خبر بهبودی اش را داد مهتاب جیغ خفه ای کشید و اشک شوق از چشمانش سرازیر شد. مهتاب تا روزی که از بیمارستان مرخص شود بر روی پاهایش بند نبود.

اما روز آخر...

روز آخری که هیچ یک فکرش را هم نمی کردند که بالاخره برسد اما آن هم به این زودی رسید و حالا وقت مرخص شدن مهتاب از بیمارستان بود.

اما مهتاب که نمی دانست چه کاری انجام دهد تا خوشحالی اش را تخلیه کند مانند بچه ها، بین کودکانی که در حیاط بیمارستان بازی می کردند میانشان می دوید و همراه آنها بادبادک هوا می کرد و از اعماق وجودش می خندید، حالا شده بود همان مهتاب سابق...

همان مهتابی که غم دنیا برایش بی معنی بود...

همان مهتاب...

اما کمی فرق کرده بود، حالا خودش را چونان ملکه ای می دید دست نیافتنی... این خصلت را علی به او آموخته بود...

خصلت ملکه بودن...

خصلت با ارزش بودن...

وقتی چمدانش را بست و به طرف اتاق علی رفت تا از او خداحافظی کند و همچنین چیزی را که در این مدت در دلش بود را بالاخره به زبان بیاورد!

دلش بی تاب می کرد گویی که اتفاق غیر منتظره ای در انتظار است!

وقتی در اتاق علی را بی هوا باز کرد با دیدن اتاق خالی جا خورد!

ترس تمام وجودش را فراگرفت!

حدس های که میزد دلش را به آتش می کشید. در ذهنش تنها این جمله رژه می رفت:

-نکنه بی خبر، بدون خداحافظی رفته باشه؟!

زیر لب زمزمه وار گفت:

-شاید مشکلی براش پیش اومده که امروز نیومده، مهم نیست فردا دوباره بر میگردم و باهاش صحبت می کنم.

وقتی به سمت صندوق رفت تا هزینه بیمارستان و بستری شدنش را پرداخت کند با جمله پرستار جا خورد و ناباورانه گفت:

-یعنی چی حساب شده؟ کی حساب کرد؟

-دکتر علی رضائی!

از این کار علی ناراحت شد که بدون مشورت با او این کار را انجام داده بود و با همان حالت قبل گفت:

-خودشون الان کجا هستن داخل اتاقشون رو نگاه کردم اما کسی نبود، شما اطلاعی دارید؟

-همین امروز صبح استعفا دادن و عازم سفر شدن!

هر لحظه قلبش بیشتر از پیش فشرده می شد، لحظات سخت می گذشتند باورش سخت بود علی او را اینچنین خودخواهانه رها کرده بود. دیگر نتوانست چیزی بگوید گویی که به لبانش قفل زده باشند راهش را گج کرد تا هر چه زودتر از آن فضای خفقان آور دور شود که با صدای پرستار که او را صدا میزد ایستاد، پرستار چیزی نگفت و نامه ای در دست های مهتاب گذاشت.

-این رو برای شما گذاشت و به من گفت این نامه رو بخونید در ضمن گفتن قول میده برگرده!

سالها از آن روز سرد زمستانی که علی مهتاب را رها کرد می گذرد اما علی همچنان به قول خود وفا نکرده و
برنگشته !

اما مهتاب...

مهتاب که به برگشت او ایمان دارد و میداند که علی به قولش وفا خواهد کرد!

مهتاب سرنوشتش درست همان روز سرد زمستانی تغییر کرد که نامه علی را خواند!

حالا مهتاب دوباره در همان بیمارستان قدم بر می دارد!

اما اینبار در نقشی دیگر!

او حالا درست مانده علی است !

او هم حالا یکی از پزشک های آن بیمارستان است که به بیماران سرطانی آن بیمارستان کمک می کند!

الگو او در این راه علی بود، او بعد از بهبودی اش بلافاصله برای ادامه تحصیل اقدام کرد و حالا اینجا و در این نقش و مقام است.

اما مهتاب، مهتابی که حالا زیبایی سابقش را دوباره بدست آورده، زیباییش زبان زد تمامی کارکنان بیمارستان است!

در اتاقش نشسته بود و برگه آزمایش های سارا را چک میکرد که ناگهان بی هوا سارا در اتاقش را باز کرد. سارا یکی از بیمار های محبوبش بود و البته فرزند خوانده اش که چند سالی بود با او آشنا شده بود. سارا همانطور که به نفس نفس افتاده بود رو کرد به مهتاب و گفت:

-خاله مهتاب... خاله... خبردارم برات داغ داغ...

-باز چی شده نکنه بازم توی غذای خانوم رحمانی فلفل ریختی!

-نه خاله خانوم رحمانی نه... خاله یادته یبار عکس فرشته نجات زندگیت رو به من نشون دادی؟

-دکتر رضانی؟

-آره خاله... نمی دونی چی شده الان داشتم تو حیاط بازی می کردم که یه ماشین خوشگل اومد تو حیاط وقتی پیاده شد برام آشنا اومد... هر چقدر فکر کردم یادم نیومد تا اینکه داشتم می رفتم تو اتاقم از جلوی در اتاق پرستارا داشتم رد می شدم که شنیدم گفتن دکتر رضانی برگشته!

مهتاب هر لحظه با شنیدن هر کلمه از دهان سارا تعجبش بیشتر میشد. برایش غیر ممکن بود که علی برگشته باشد!

اما ناگهان اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-خب خوش اومده!

اینبار سارا از تعجب چشمانش گرد شد و گفت:

-اما خاله...

-سارا کافیه می تونی بری تو اتاق خودم میام بهت سر میزنم.

سارا سرش را پایین انداخت و در را پشت سرش بست و به بیرون رفت.

دست خودش نبود، دلخور بود از رفتنش، از اینکه قبل از رفتن حتی از او خداحافظی نکرده بود.

با حرص برگه ها را روی میز کوبید و به پشتی صندلی چرخ داشت تکیه داد که صندلی تکان محکی خورد و شروع به چرخیدن کرد. نفسش را محکم به بیرون فرستاد و در یک لحظه از جایش بلند شد. به طرف اتاق سارا حرکت کرد می دانست او را ناراحت کرده و تصمیم داشت تا از دلش در بیاورد. وقتی به جلوی در اتاقش رسید متوجه شد که کسی دیگرم در اتاق است لحظه ای که تصمیم گرفت تا در را باز کند چشمش به ساعت روی دیوار افتاد که از زمان خوردن داروهای سارا می گذشت با عجله راه آمده را برگشت و داروهای سارا را برداشت و با یک لیوان بزرگ از آب به سمت اتاق سارا رفت که وقتی که دستش را برای باز کردن در جلو برد که ناگهان در با شتاب باز شد و همین باعث بر هم خوردن تعادلش شد و تمامی دارو ها و لیوان از دستش افتاد و وقتی لیوان به هزار تکه تبدیل شد صدای گوشخراشی بیمارستان رافرا گرفت و همین باعث شد تا جیغ خفیفی بکشد و آن شخصی که در را باز کرده بود قدمی به عقب بردارد. خود را آماده جر و بحث حسابی کرده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با گره خوردن چشمانش در آن چشم های عسلی دوباره دهانش بسته شد شوکه به مرد روبه رویش خیره ماند. آن مرد کسی بود که سالها منتظرش بود، از دستش دلخور بود اما مگر می توانست مانع آن نگاه گیرا شود. علی که متوجه حضور او نشده بود سر بالا آورد تا از آن کسی که به او برخورد کرده بود عذرخواهی کند اما لحظه ای متعجب به مهتاب خیره ماند گفت:

-معذرت می خوام خانوم.

مهتاب که از این طرز حرف زدن رسمی او جا خورده بود با حالتی پرسش گرانه که سعی داشت چیزی بپرسد دهان باز کرد اما تا خواست چیزی بگوید با فکری که به ذهنش خطور کرد دهانش بسته شد و اخم هایش در هم کشیده شد و گفت:

-خواهش میکنم مشکلی نیست بی دقتی از خودم بود.

مهتاب خم شد و داروها را از روی زمین برداشت و از کنار علی رد شد اما علی که تا آن لحظه سوالی ذهنش را مشغول کرده بود را به زبان آورد:

-ببخشید ما جایی همدیگرو ندیدیم؟

مهتاب که با این سوال جا خورده و تازه به اصل ماجرا پی برده بود بدون آنکه برگردد همانطور که پشتش به علی بود گفت:

-البته که همدیگه رو می شناسیم مثل اینکه خودت لغب فرشته آسمونی رو بهم دادی حالا من و یادت رفته؟!

بعد از گفتن این حرف با لبخند عمیقی که چال گونه هایش را معلوم می کرد برگشت و به چشمان متعجب علی خیره شد و بدون حرف دیگه ای گفت:

-روز خوش دکتر رضانی!

بعد از گفتن این حرف به داخل اتاق رفت و در را به روی علی بست و علی ماند وبا نگاهی مملو از تعجب و بی قراری بعد از این سالها دوری. بعد از آن روز، روزها پشت یکدیگر ردیف می شدند تا اینکه در روز تولد مهتاب، وقتی مهتاب به اتاق رفت متوجه بسته ای روی میزش شد بدون معطلی به سمتش رفت و بسته کادو شده را باز کرد و با دیدن کتابی که با جلد زیبایش خودنمایی میکرد چشمانش برقی از خوش حالی زد و متوجه کارت روی کتاب شد؛ وقتی آن را برداشت و شروع کرد به خواندن هر لحظه لبخند روی لبانش رنگین تر می شد، روی کارت چنین نوشته شده بود:

(سلام به فرشته آسمونی...امید وارم از کادو تولدت خوشت بیاد که قطعاً خوشت میادچون خیلی براش زحمت کشیدم... در ضمن وقتی خواستی نگاهی به کتاب بندازی اول به اسم کتاب و نویسنده و صفحه اول نگاه کن که اصل کادوت اونجا نوشته شده و یه سوپرایز هم لای صفحه بیست و پنج کتابه و اون رو هم ببین...از طرف بنده حقیر علی)

از این همه شیطننت علی سری تکان و داد و طبق گفته او به اسم کتاب نگاه انداخت که لبخند روی لبانش ماسید خیره ماند به کتابی که نامش "مهتاب" بود و نویسنده اش "علی رضانی" و وقتی صفحه اول را باز کرد متعجب تر از قبل زمزمه وار جمله ای که روی اولین صفحه نوشته شده بود را خواند:

"تقدیم به تمامی فرشتگان آسمانی و همچنین فرشته آسمانی زندگی ام"

از خوشحالی جیغ خفیفی کشید و با به یاد آوردن سوپرایز صفحه بیست پنج یک راست صفحه بیست و پنج را باز کرد اما با چیزی که از لای کتاب افتاد و به زیر میزش قل خورد مجبور شد تا خم شود و برش دارد اما وقتی خم شد نگاهش خیره ماند روی حلقه ازدواجی که برق نگین هایش انعکاسی شد در چشم های زیبای مهتاب!

پایان

۳/۹/۱۳۹۶